

خدا چون سلام به روی ماهت...

فرزند آخرین ازدها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرزند آخرین آزدها

الن اوه | بابک علوی

سرشناسه: اوه، ال
Oh, Ellen, Prophecy novel
عنوان و نام پدیدآور: فرزند آخرین اژدها/نویسنده الن اوه؛ مترجم بابک علوی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴۰۶۲-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The dragon egg princess, 2020.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: علوی، بابک، ۱۳۶۸ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۸۷۸۶۸
۷۱۶۴۴-۱



انتشارات پرتقال
فرزند آخرین اژدها
نویسنده: الن اوه
مترجم: بابک علوی
ناظر محتوایی: شروین جوانبخت
ویراستار ادبی: روشنگر بهاریان نیکو
ویراستار فنی: مریم فرزانه - مرجان تورانی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴۰۶۲-۷
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ
قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همه‌ی بچه‌هایی که آرزو دارند روزی یک
اژدهای واقعی ببینند.
آرزوی من هم همین است.
۱.۱

پنج کشور



اقیانوس
باستانی

فصل ۱

کوکو از پنجره به باغ خیره شده بود و پروانه‌ای را تماشا می‌کرد که بال‌های ظریفش را به هم می‌زد و رد می‌شد. خورشید داشت غروب می‌کرد و رنگ بنفش و صورتی خیره‌کننده‌ای به آسمان داده بود، اما پدر و مادر کوکو هنوز مشغول کارهای اداری کسل‌کننده‌شان بودند. کوکو دلش می‌خواست دوان‌دوان بیرون برود و با کوتوله‌های باغ بازی کند. آن‌ها فقط شب‌ها زنده می‌شدند و همیشه هم برای بازی محبوبشان، یک‌قل دوقل، آماده بودند. کوکو هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد کوتوله‌ها با آن دست‌های کوتاه و انگشت‌های زمخت و تپل آن قدر خوب بتوانند یک سنگ را بالا بیندازند و چهارتای دیگر را با سرعت جمع کنند.

شاهزاده خانم کوچولو پنج سنگ رنگی‌اش را برداشت و توی جیبش گذاشت. این‌ها شاید سنگ‌های هزارمی بودند که برای یک‌قل دوقل رنگ می‌کرد. کوتوله‌ها عاشق این بودند که بعد از بازی سنگ‌هایش را بدزدند؛ حتی وقت‌هایی که برنده می‌شدند. کوتوله‌ها استاد تقلب هم بودند؛ یکی‌شان از گیس‌های بلند مشکی - آبی کوکو آویزان می‌شد یا آن قدر محکم نیشگونش می‌گرفت که پوست گندم‌گونش به رنگ آتش درمی‌آمد، و همان موقع یکی دیگرشان سنگ‌ها را کیش می‌رفت. با این حال، با کوتوله‌ها خیلی بیشتر از بودن در کلاس درس خوش می‌گذشت.

کوکو به معلمش نگاهی انداخت که داشت چرت می‌زد، بعد هم پاورچین از اتاق بیرون رفت و به باغ قدم گذاشت. می‌دانست که اجازه ندارد از کنار معلمش تکان بخورد، اما کلاس تاریخ حوصله‌اش را سر می‌برد و یک افسون کوچولو برای خواب هم که چیز مهمی نبود.

وقتی رفت بیرون، هاله‌ای خاکستری از کوتوله‌ها را دید که بی‌حرکت زیر نور غروب ایستاده بودند. هنوز هوا آن قدر تاریک نشده بود که بیدار شوند. کوکو آهی کشید، روی چمن‌های معطر نشست و به زانوی شلوار مشکی محبوبش نگاه کرد که سوراخ شده بود. انگشتش را توی هوا تاب داد و افسون دوخت و دوزی را خواند که از پیش خدمت‌ها شنیده بود.

نه نخ می‌خوام، نه سوزن

نه نخ می‌خوام، نه سوزن

طلسم و جادو می‌آن

لباسم رو می‌دوزن

سوراخ شلوارش ناپدید شد، انگار نه انگار شلوارش پاره شده بود. کوکو با افتخار لبخند زد. این کار را از تمام پیش خدمت‌ها سریع‌تر انجام داده بود.

چیزی از جلوی دماغش پر زد و رد شد؛ نوری براق و نقره‌ای و سایه‌ای از رگه‌های سبز. کوکو پلک زد و چشم‌هایش را مالید. این زیباترین پروانه‌ای بود که تا آن روز دیده بود. انگار بال‌هایش را با الماس و زمرد تزیین کرده و با نخ‌هایی از نقره به هم دوخته بودند. کوکو دنبال پروانه دوید و سعی کرد با ملایمت آن را بگیرد، اما پروانه بال زد و از دستش فرار کرد.

پروانه آرام توی هوا می‌چرخید و پرواز می‌کرد؛ از میان باغ گذشت و از دروازه‌های قصر بیرون رفت. کوکو دنبال پروانه از کنار دو نگهبانی که خواب بودند گذشت و به اعماق جنگل رفت. آن قدر پیش رفت که نور پنجره‌های

قصر در تاریکی جنگل ناپدید شد. کوکو اصلاً حواسش به دورو برش نبود، دنبال پروانه‌ی درخشان می‌رفت و از خانه‌اش دور و دورتر می‌شد.

کوکو یکباره صدای بلندی شنید و به خودش آمد. این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید آنجا کجاست. تاریکی ظالمانه او را در بر گرفته بود و دختر کوچولو وقتی اطرافش را نگاه کرد، احساس کرد ترس قلبش را در مشت گرفته و فشار می‌دهد. تازه آن موقع بود که پروانه به او نزدیک شد و آرام روی شانه‌اش نشست؛ انگار ترس کوکو را حس کرده بود. کوکو که دید آن موجود زیبا آن همه به او نزدیک شده است، حسابتی ذوق کرد. وقتی دستش را بالا برد تا آن را بگیرد، پروانه دوباره آرام پرواز کرد و کوکو یک بار دیگر اسپر جادوی او شد.

پروانه کوکو را دنبال خود کشید تا بالاخره به فضایی باز رسید؛ روی برآمدگی بزرگی از کنده‌ی درختی پوشیده از خز نشست و بال‌هایش را خیلی آهسته باز و بسته کرد. کوکو کنار پروانه نشست و به بال‌های ظریفش چشم دوخت. تازه می‌توانست ببیند که بال‌های پروانه جواهرنشان نیست، بلکه قطره‌های ریز شبنم روی سرتاسر بال‌هایش نشسته و رگه‌های بال‌ها مثل تار عنکبوت نقره‌ای‌اند. به‌رحال، باز هم زیباترین چیزی بود که کوکو تا آن روز دیده بود. می‌خواست آن را لمس کند. می‌خواست آن را در دست‌هایش بگیرد.

همین که دستش را به‌سمت پروانه دراز کرد، چیزی آرام به پایش زد. کوکو پایین را نگاه کرد و از تعجب نفسش بند آمد. صدها موجود کوچولوی سبز دورش را گرفته بودند. اول خیال کرد گیاه‌اند، اما بعد دید چهره‌های عجیب‌غریبی دارند و با دست‌های کوچک برگ‌مانندشان به او سیخونک می‌زنند. کوکو بی‌حرکت سر جایش نشست؛ آن‌قدر ترسیده بود که نمی‌توانست چیغ بزند یا تکان بخورد. موجودات کوچک حلقه‌ی دورش را تنگ‌تر کردند. به زبان عجیبی زمزمه می‌کردند که شبیه خش‌خش برگ‌ها در باد بود.

کوکو همان‌طور که سعی می‌کرد گریه نکند، پرسید: «شما کی هستین؟ چی می‌خواین؟»

یکی از موجودات کوچک جلوتر رفت. زمزمه‌ی ضعیفی شبیه خرخر گربه از خودش درمی‌آورد. توی دست کوچک برگ‌اش خرمالوی نارنجی و کوچکی داشت. روی پای کوکو نشست و میوه‌ی کوچولو را به سمت او گرفت. کوکو با دست‌های لرزان تعارفش را قبول کرد.

گفت: «متشکرم.» و به خرمالو نگاه کرد که به اندازه‌ی حبه‌ی انگور بود. موجود کوچک دوباره خرخر کرد و با دست کوچکش ادای خوردن درآورد. کوکو نمی‌خواست باعث ناراحتی موجود شود، اما به او یاد داده بودند در مقابل چیزهایی که نمی‌شناسد از خودش مراقبت کند. از کجا معلوم که این میوه سمی نباشد؟ از کجا معلوم این موجودات خطرناک نباشند؟ شاهزاده خانم با احتیاط نگاهش را چرخاند بین موجوداتی که دورش را گرفته بودند. ناگهان، با تمام وجود مطمئن شد که آن موجودات هرگز به او آسیبی نمی‌رسانند. میوه را در دهانش گذاشت و طعم شیرینی تمام وجودش را فراگرفت.

کوکو با لبخند گفت: «وای خدایا! خیلی خوشمنزه بود! می‌شه باز هم بهم بدین؟» چندتا از موجودات با هیجان میوه‌های بیشتری به او دادند و کوکو حس کرد همان‌طور که کنار دوست‌های جدیدش نشسته، ترس از وجودش دور می‌شود. بعد از مدت کوتاهی، زبان عجیب زمزمه‌هایشان را یاد گرفت و با آن‌ها مشغول صحبت شد. فهمید اسم آن موجودات ناموشین^۱ است و روح درخت‌های جنگل کیداهارا هستند. خیلی هم خوشحال بودند که شاهزاده خانم سالم و سلامت به خانه‌اش، پیش آن‌ها، برگشته بود. کوکو با تعجب گفت: «اما اینجا خونه‌ی من نیست. من تابه‌حال اینجا رو ندیده بودم.»

اما ناموشین‌ها خیلی زود داستان دیگری را برایش تعریف کردند؛ داستانی از زمان‌های قدیم که اژدهایان در آسمان‌ها اوج می‌گرفتند و موجودات جادویی در صلح و آرامش روی زمین می‌گشتند.

1. namushin

ساعت‌ها گذشت، اما کوکو حواسش به زمان نبود. اصلاً فریادهای بی‌امان پدر و مادرش را نمی‌شنید که دنبال او می‌گشتند، صدای سگ‌های جست‌وجوگر را هم نمی‌شنید که دور آنجا را گرفته بودند و نمی‌توانستند او را پیدا کنند. شاهزاده خانم همان‌طور که با خیال راحت در جمع دوست‌های جدیدش بود؛ دنبال ناموشین‌ها به دل درخت توخالی پیری رفت و ناپدید شد.

فصل ۲

پنج سال بعد...

«نباید اجازه بدیم پادشاه بیشتر از این جلوی پیشرفت رو بگیره! راه آهن باید راه بیفته و ما رو به سرزمین‌های اطرافمون وصل کنه تا بتونیم راحت، و بدون ترس از راهزن‌ها و هیولاها، تجارت کنیم. اگه مردم سرزمین جوسان می‌خوان به زندگی شون ادامه بدن، باید ممنوعیت استخراج منابع از طبیعت کیداها را برداشته بشه!»

جیهو پارک^۱ نشسته بود و به حرف‌های مرد بی‌اعصابی گوش می‌داد که کلاه گرد خنده‌داری بر سر داشت و با لهجه‌ی شمالی سر مردم دهکده داد و فریاد می‌کرد. روز خرید و فروش بود، بنابراین دهکده شلوغ‌تر از همیشه بود. مرد بی‌اعصاب آن روز صبح زود با کالسکه‌ی بدون اسب پرزرق و برقی از سمت شمال به دهکده‌ی هانویی آمده بود. کالسکه‌اش جادو شده بود و هیئتی از سربازهای قرمزپوش هم دنبالش آمده بودند که هیچ‌کدام از اهالی جوسان نبودند. مرد بی‌اعصاب می‌گفت صدایش صدای مردم است، اما خودش را لرد فرفکس^۲ معرفی می‌کرد و لباس‌های خودنمایانه‌ای می‌پوشید که برای مردم آن سرزمین آشنا نبود. کت تنگ، شلوار تنگ‌تر و تکه‌ای پارچه‌ی ابریشمی، که با دقت دور گردنش گره زده بود، برای مردم دهکده

1. Jiho Park

2. Lord Fairfax

که کت و شلوارهای گشاد می پوشیدند حسابی توی چشم بود. اما چیزی که بیشتر از همه به چشم می آمد، شمشیری بود که از کمرش آویزان بود و لقلق می خورد. شمشیرش جواهرنشان بود و تجملی تر از آن بود که بتواند سلاحی مرگ بار باشد. معلوم بود که لرد فرفکس جنگجو نیست. او فقط پولدار پرحرفی بود که در تمام آن سرزمین فقط یک نفر می توانست بابت این کارها به او پول بدهد.

«اگه پادشاه نمی خواد برای مردمش تصمیم های درست بگیره، متأسفانه شاید وقتش شده که از سلطنت کناره گیری کنه و بذاره برادرش، شاهزاده روکو، روی تخت پادشاهی بنشینه.»

جیهو با شنیدن این حرف پوزخندی زد. شاهزاده روکو برادر ناتنی کوچکتر شاه سوری بود و نیمی از نژادش به سرزمین اوریون تعلق داشت. شاهزاده بیشتر عمرش را در شمال جوسان گذرانده بود و مادرش برادرزاده ی پادشاه اوریون بود. روکو بعد از مرگ مادرش پیش شاه سوری برگشت تا مشاور امور خارجه ی او باشد، اما همه می دانستند به تاج و تخت پادشاه چشم طمع دارد. کسی از میان جمعیت من من کنان گفت: «این حرف ها خیانته.» با وجود این زمزمه های پراز تعجب، باز هم کسی اعتراض محکمی به لرد پرحرف نکرد. معنایش این بود که روزگار آن قدر سخت شده بود که هر کسی می توانست چنین حرف های خیانت باری را بین مردم به زبان بیاورد و کسی هم با او مقابله نکند.

صدایی با تردید از بین جمعیت گفت: «اما شاهزاده خانم کوکو چی؟» جیهو نمی توانست صاحب صدا را ببیند، اما حدس می زد زنی باشد که صاحب مهمان خانه و طرفدار دوآتشی خانواده ی پادشاه است و هنوز هم عکس شاهزاده خانم گم شده را روی دیوار مهمان خانه اش دارد. زن ادامه داد: «اگه راه آهن بکشن و ثروتی رو که توی کیداهارا خوابیده بردارن برای خودشون، ممکنه دیگه هیچ وقت شاهزاده خانم رو نبینیم.»

لرد فرفکس نیشخندی زد و گفت: «احمق نباشید! شاهزاده خانم مُرده. پنج ساله که مرده. پادشاه و ملکه سال‌هاست دارن با این امید ابلهانه زندگی می‌کنن که شاید یه روز موجودات جنگل دخترشون رو برگردونن.»
با تمسخر خندید و ادامه داد: «دقیقاً به همین دلیل به پادشاه جدیدی نیاز داریم که مثل شاهزاده روکو امروزی فکر کنه، نه کسی که هنوز هم افسانه‌های قدیمی مثل ناموشین‌ها رو باور داشته باشه.»

مردم از شنیدن این حرف عصبانی شدند و جیهو با دیدن این صحنه پوزخند زد. در سرزمینی که این‌قدر به کیداهارا نزدیک بود، حتی یک نفر از روستایی‌ها هم نبود که به ناموشین‌ها، ارواح درختان کیداهارا، اعتقاد نداشته باشد. در حاشیه‌ی شهرها و روستاهای سراسر جوسان معبدهای ناموشین زیادی ساخته بودند. ناموشین‌ها محبوب‌ترین موجودات جادویی بودند، چون مردم عقیده داشتند آن‌ها آرام و بی‌خطرند، مسافران گم‌شده را راهنمایی می‌کنند و راه خروج از کیداهارا را به آن‌ها نشان می‌دهند. این ارواح درختی با تمام درخت‌های کیداهارا در ارتباط بودند و از همه‌ی اتفاق‌هایی که در دنیای آن‌ها می‌افتاد خبر داشتند. در باور این مردم، توهین به ناموشین‌ها بداقبالی می‌آورد.

سخنران پرحرف که متوجه خشم مخاطب‌هایش نشده بود، به دروغ‌پراکنی ادامه داد:

«نباید اجازه بدیم احساسات باعث بشن توانایی‌های آینده‌ی کشورمون رو نادیده بگیریم. پیشرفت تنها راه زنده موندنه. فناوری‌های پیشرفته‌ی کشورهای مثل اوریون مایه‌ی سرافکنندگی ماست! راهزن‌های بوتان با گستاخی تمام دزدی‌هاشون رو بیشتر کرده‌ان و هیولاهای کیداهارا باعث شده‌ان ما از بقیه‌ی دنیا جدا بیفتیم. الان وقتشه که بجنگیم و به حقمون برسیم!»
این بار زمزمه‌ای از موافقت بین جمعیت پیچید که از صدای ضعیف طرفدارهای خانواده‌ی سلطنتی بلندتر بود. جیهو نمی‌توانست آن‌ها را سرزنش کند.

سال‌های گذشته، زندگی خیلی سخت شده بود و مردم در عذاب بودند. غذا نایاب شده بود و کار هم به‌سختی پیدا می‌شد. وضعیت باید تغییر می‌کرد. «افراد ما از فردا صبح کار پاکسازی جنگل کیداهارا رو شروع می‌کنن تا بتونیم زودتر خط آهن رو بکشیم. پاکسازی رو از هانویی شروع می‌کنیم و تا مرز جوسان و اوریون پیش می‌ریم. اونجا شرکت‌های راه‌آهن منتظرن تا ساخت ریل‌ها رو شروع کنن، اما قبلش باید بهشون اطمینان بدیم که این ریل‌ها به جایی می‌رسن؛ به‌خصوص به همین دهکده‌ی هانویی. قراره دهکده‌ی شما مهم‌ترین ایستگاه قطار بشه؛ یه ایستگاه اصلی که به تمام جوسان راه داره. وضعیت مالی‌تون از این‌رو به اون‌رو می‌شه و هانویی به مؤثرترین دهکده‌ی کل جوسان تبدیل می‌شه. از پایتخت هم مهم‌تر.»

اولین باری که شرکت راه‌آهن می‌خواست از وسط اینجا ریل بکشد، یک روز هم دوام نیاوردند و همان اول کار، همه‌ی کارگرها ناپدید شدند و اثری از آن‌ها باقی نماند. این بار مردم اوریون کار را از کشور خودشان آغاز کرده بودند و داشتند راهشان را به بیرون باز می‌کردند. به نظر جیهو که فرقی نداشت؛ بالاخره باید دوباره از میان کیداهارا می‌گذشتند، و این جنگل از انسان‌ها خوشش نمی‌آمد.

لرد پرحرف بالاخره رفت سراغ اصل مطلب: «ما به کمک شما نیاز داریم. به کمک مردم محلی هانویی نیاز داریم که کارگرهای ما رو همراهی کنن و توی جنگل راه رو بهشون نشون بدن. البته از خجالتتون هم درمی‌آیم، با مزد روزی ده سکه‌ی نقره.»

زمزمه‌های جمعیت به شگفتی تبدیل شد. ده سکه‌ی نقره پول زیادی بود. حتی جیهو هم با این پیشنهاد وسوسه شد، اما نه آن قدر که جسارت قدم گذاشتن در کیداهارا را به خود بدهد.

صدایی از پشت سرش گفت: «مردم ابله! نمی‌دونن که با دم شیربازی می‌کنن.» جیهو سر برگرداند و یون، پیرزن کاهن، را دید که نیم‌خیز کنارش نشسته بود.

همیشه تعجب می‌کرد که این کاهن چقدر بی‌صدا حرکت می‌کند. از او پرسید: «یه دفعه از کجا پیدات شد؟ منظورت از این حرف چیه؟» یون صاف نشست و لبه‌ی کلاه حصیری‌اش را پایین کشید، اما پیش از آن، جیهو نگاه‌ترحم‌آمیزی را در چشم‌های سبز کاهن دیده بود. یون گفت: «پدرت یکی از جنگلبان‌های باهوشیه که می‌شناسم. به تو یاد داده که به جنگل احترام بذاری.»

در ذهن جیهو تصویری از پدرش ظاهر شد؛ مردی درشت و قوی‌هیکل که اطراف چهره‌ی جدی‌اش را موهای سیاه و پرپشت گرفته بود. وقتی مادرشان هنوز زنده بود و پدر کنارشان بود، خوشبخت‌تر بودند. جیهو با خشمی تلخ نگاهش را از یون گرفت و گفت: «اسم پدرم رو نیار. اون ما رو ول کرد و رفت.»

کاهن سرش را به‌نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: «اون شما رو ول نکرد. جنگل اون رو برد، و حتماً دلیلی هم داشت که ما نمی‌دونیم.» جیهو با عصبانیت دست او را پس زد و گفت: «اشتباه می‌کنی. پدرم خودش وسایلش رو جمع کرد و از در رفت بیرون؛ بی‌هیچ توضیحی. جنگل اون رو نبرد. خودش ما رو ول کرد. به همین سادگی!» یون گفت: «هیچی اون قدر که فکر می‌کنی ساده نیست، دوست من. به‌خصوص وقتی صحبت از این جنگل باشه.» و به طبیعت کیداهارا در مرزهای شرقی دهکده اشاره کرد.

جیهو شانه بالا انداخت و گفت: «به‌رحال داستان زندگی من همینه.» کاهن جواب داد: «تو از خانواده‌ی پارک هستی. شما نسل پشت نسل جنگلبان بوده‌این. خطرهای جنگل رو می‌شناسین. درخت‌های کیداهارا مثل درخت‌های معمولی نیستن. درخت‌های خاصی هستن. پدرت می‌دونست کدومشون بی‌خطر و کدومشون خونه‌ی هیولاه، اما این آدم‌ها با این سلاح‌های پرزرق‌وبرق و ابزار و وسایل احمقانه از هیچی سر در نمی‌آرن.»

اندوهی تلخ قلب جیهو را فراگرفت. پدرش کیداهارا را بهتر از هر کسی در آن سرزمین می‌شناخت و آخر هم آن را به خانواده‌اش ترجیح داد. جیهو دیگر نمی‌خواست چیزی درباره‌ی پدرش بشنود.

به کاهن گفت: «اصلاً شاید بهتر باشه جنگل رو به آتش بکشیم و یه بار برای همیشه از شر هیولاها راحت بشیم. به‌خاطر همین کیداهاراست که ما از فناوری‌های پیشرفته عقب مونده‌ایم. حتی دهکده‌های همسایه‌ی ما هم دیگه پیشرفته شده‌ان و می‌تونن با دستگاه‌های کوچولو از فاصله‌ی خیلی دور باهم حرف بزنن.»

یون جواب داد: «این جادوهای امروزی موندگار نیستن. نه، بچه‌جون! هیچی نمی‌تونه جلوی جنگل رو بگیره. خودت هم می‌دونی. به حرف این‌ها گوش نکن. نباید به جنگ کیداهارا بریم، چون همیشه اونه که پیروز می‌شه.» جیهو خم شد. کوله‌پشتی خریدهایش را برداشت و به سمت خانه رفت. کاهن پشت‌سرش فریاد زد: «روزهای تاریکی توی راه هستن و کیداهارا هم این رو می‌دونه. یادت باشه تو پسر یه جنگلبانی. وقتی رفتی توی جنگل، باید شبیه پدرت فکر کنی.»

جیهو دوباره پوزخند زد. درست است که پسریک جنگلبان بود، اما از کیداهارا بدش می‌آمد. جیهو دلش نمی‌خواست از جنگل و جنگ با هیولاها خطرناک چیزی بداند؛ نمی‌خواست جنگلبان شود. جیهو اصلاً در نبرد و ردیابی استعدادی نداشت، اما در ساختن چیزها ماهر بود. با اینکه چهارده سال بیشتر نداشت، سرنیزه‌های سنگی‌اش در بازار بیشتر از همه طرفدار داشتند. با همین استعداد سنگ‌تراشی شکم خانواده‌اش را سیر می‌کرد. آن روز تمام سرنیزه‌هایی را که ساخته بود با کیسه‌ای برنج و مواد غذایی دیگری عوض کرد که به آن نیاز داشتند.

جیهو خاله لی و شوهرخاله‌اش را خیلی دوست داشت و هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا در کارهای اداره‌ی مزرعه به آن‌ها کمک کند؛

البته نه از ترس اینکه آن‌ها را بیرون بیندازند. خاله و شوهرخاله‌اش مهربان‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌هایی بودند که می‌شناخت. خودشان بچه نداشتند و از بچگی عاشق جیهو و خواهرهای کوچکش بودند. خاله لی خواهر بزرگ مادرشان بود. وقتی مادر جیهو بعد از به دنیا آوردن فرزند آخرش از دنیا رفت، خاله لی آمده بود و از نوزاد مراقبت کرده بود. وقتی پدرشان تک‌وتنها به دل جنگل می‌رفت، شوهر خاله لی برایشان غذا می‌آورد و مواظبشان بود. پنج سال پیش، وقتی پدر جیهو کوله‌بارش را بست و بی‌هیچ حرفی عصای سنگینش را برداشت و برای همیشه از آنجا رفت، خاله و شوهرخاله‌اش بودند که سراغشان آمدند و آن‌ها را به خانه‌ی جدیدشان بردند.

جیهو می‌دانست این زندگی برای خاله و شوهرخاله‌اش آسان نیست. خانواده‌ی پارک چند قرن بود که نسل پشت نسل همان‌جا در حاشیه‌ی کیداها را زندگی کرده بودند و از نظر مردم خانه‌شان تنها نقطه‌ی دور از جادو در آن منطقه بود، چون خانواده‌ی پارک تنها آدم‌های اهل جوسان بودند که جادو را بی‌اثر می‌کردند. حضور جیهو و خواهرهایش در مزرعه به این معنی بود که خانواده‌ی لی دیگر نمی‌توانستند برای سروسامان دادن کارهایشان از هیچ طلسم و افسونی استفاده کنند.

به همین خاطر جیهو آن قدر سخت کار می‌کرد. چند سال گذشته برای همه‌ی مزرعه‌ها سخت‌تر از همیشه بود، اما وضعیت آن‌ها از همه بدتر بود. مزرعه‌ی شوهرخاله زیادی به کیداها را نزدیک بود و بعد از چند فصل محصول کم، دارایی‌هایشان خیلی کم شده بود. جیهو می‌دانست به دلیل حضور آن‌هاست که شوهرخاله‌اش نمی‌تواند از طلسم‌های رشد محصول یا دفع آفات استفاده کند. توی خانه هم به دلیل حضور خواهرهایش، خاله لی نمی‌توانست حتی یک افسون شست‌وشوی ساده بخواند. جیهو می‌دانست که چه باری روی دوش خاله و شوهرخاله‌اش گذاشته‌اند، اما آن دو هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کردند.

جیهو برای جبران زحمت‌های خاله و شوهرخاله‌اش بابت مراقبت از آن‌ها و دادن سرپناه، هر روز صبح زود بیدار می‌شد تا به شوهرخاله‌اش در کارهای مرزعه کمک کند و شب‌ها تا دیروقت مشغول تراش کاری بود که مطمئن شود خاوه‌های کوچکش همیشه به اندازه‌ی کافی غذا دارند، اما با وجود این نگران بود که شاید هنوز کافی نباشد.

همان‌طور که از مرکز دهکده بیرون می‌رفت، با احتیاط نیم‌نگاهی هم به حاشیه‌ی جنگل داشت. از ته دل از آن جنگل متنفر بود. هوا هنوز روشن بود، اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه جانورهایی در سایه‌های تاریک جنگل کمین کرده‌اند. صدای کالسکه‌های بی‌اسب را از پیش رویش شنید که نزدیک می‌شدند. از جاده بیرون رفت تا راه را برای آن وسیله‌های نقلیه‌ی غیرعادی باز کند و با کنجکاوی به آن‌ها خیره شد. این‌ها از آن کالسکه‌های بی‌اسب بزرگ بودند که به آن‌ها «کامیون» می‌گفتند و مردم نزدیک‌ترین کشور همسایه، اوریون، از آن‌ها استفاده می‌کردند. کامیون‌ها پر بودند از مردان و زنان و بچه‌هایی که هیچ‌کدام اهل جوسان نبودند. این ماشین‌ها معمولاً نمی‌توانستند این‌همه به جنگل نزدیک شوند، اما این‌ها هم مثل کالسکه‌ی مجلل لرد فرفکس جادو شده بودند. جیهو زیر لب سوت زد. حتماً یک نفر برای جادو کردن این کامیون‌ها کلی خرج کرده بود.

ناگهان کامیون‌ها سر جایشان میخ‌کوب شدند و جیهو با هوشیاری متوجه شد که چیزی در فضای کیداهارا تغییر کرده است. جیهو در برخورد با جانورهای جادویی حس ششم داشت. تمام اعضای خانواده‌اش این توانایی را داشتند. جیهو سرمای شدیدی حس کرد و متوجه سکوتی شد که عادی نبود. می‌توانست آن را درونش حس کند. دل و روده‌اش به هم می‌پیچید. خطر نزدیک بود. چند نفر از مردان توی کامیون بیرون پریدند و دوان‌دوان به سمت جنگل رفتند. مردی با کت‌وشلوار سیاه از کامیون جلویی پیاده شد و فریاد هشدار سر داد: «کجا دارین می‌رین؟ همین الان برگردین اینجا! این یه دستوره!»

بویی شیرین و غیرعادی توی دماغ جیهو پیچید و با خودش موجی از سرگیجه آورد.

جیهو زمزمه کرد: «ووراکس.» دماغش را گرفت و از دهان نفس کشید. به سمت مرد کتوشلواری دوید و فریاد زد: «به همه بگین دماغشون رو بگین و سمت جنگل نرن!»

مرد جواب داد: «اما افرادم...» بعد چهره‌ی عصبانی‌اش یک‌دفعه عجیب و مبهوت شد. تلوتلو خورد و به سمت جنگل رفت. جیهو او را گرفت و به‌زور به‌طرف کامیون برد.

مرد، همان‌طور که سعی می‌کرد خودش را از دست جیهو خلاص کند، گفت: «بذار برم! باید صاحب این عطر رؤیایی رو پیدا کنم. بوی بهشت می‌ده.» جیهو همان‌طور که در برابر تلاش مرد مقاومت می‌کرد، گفت: «اگه ببینی‌ش حسابی می‌خوره توی ذوقت.»

به سمت کارگران اوریونی که از توی کامیون به بیرون خیره شده بودند فریاد کشید و گفت: «دماغتون رو بگین! به همه بگین دماغشون رو بگین، وگرنه می‌رن توی جنگل و برای همیشه گم می‌شن.»

دو نفر با ماسک از راه رسیدند و مرد کتوشلواری را گرفتند و با خود توی کامیون بردند، چند سرباز دیگر هم با ماسک به سمت جیهو آمدند. لباس‌های هماهنگ سبز تیره پوشیده بودند و سلاح‌هایی به دست داشتند که شبیه تفنگ بود، اما چیزهای دیگری هم به تفنگ‌ها وصل کرده بودند که جیهو تا آن روز ندیده بود. پیش از اینکه جیهو از چیزی سر در بیاورد، سردسته‌ی سربازها او را به پیش خواند.

سرباز به جیهو گفت: «رئیس می‌گه باید افراد رو برگردونیم، تو می‌دونی کجا غیبشون زده؟»

جیهو آهی کشید. به هیچ دلیلی دلش نمی‌خواست وارد کیداها را شود، اما دقیقاً می‌دانست چه بلایی سر مردان اهل اوریون آمده و وجدانش اجازه

نمی‌داد آن‌ها را به حال خود بگذارد. اگر این کار را می‌کرد، سرنوشت بدی در انتظار آن‌ها بود.

کوله‌پشتی‌اش را کنار جاده گذاشت.

به سربازها گفت: «دنبال من بیاین، اما ساکت باشین. بهتره موجود دیگه‌ای رو به این مهمونی دعوت نکنیم.»

چند نفس عمیق کشید و عطر گیج‌کننده را فروداد تا رد ووراکس را پیدا کند. جادوی ووراکس روی او کارگر نبود، اما بوی آن حالش را به هم می‌زد.

سردسته‌ی سربازها پرسید: «این بوی چی بود؟ چرا دماغت رو نگرفتی؟»
جیهو گفت: «جادو روی من کار نمی‌کنه. در برابرش مقاومم.»

سردسته با ناباوری پرسید: «جادو؟ یعنی جادو باعث شد کارگرمون اون‌طور دوان‌دوان برن توی جنگل؟»

جیهو گفت: «یه ووراکس بود. یه جانور شبیه عنکبوت که با عطرش آدم‌ها رو طلسم می‌کنه که برن توی تورش، بعد هم می‌خوردشون.»

«یه عنکبوت؟ بزرگه؟»

جیهو گفت: «از کامیون شما بزرگ‌تره.»

سربازهای اوریونی با شنیدن این حرف سکوت کردند.

جیهو به سرعت توی جنگل پیش می‌رفت و راحت رد چهارمرد گم‌شده را پیدا می‌کرد. بوی گیج‌کننده آن‌قدر قوی بود که جیهو می‌توانست مزه‌ی آن را در دهانش حس کند.

انگشتش را روی لبش گذاشت و به سربازها گفت: «نزدیکش شدیم. خواهش می‌کنم خیلی ساکت باشین.»

آرام جلو رفت و سربازها هم دنبالش رفتند. دسته‌ای درخت را دور زد و بعد سر جایش میخ‌کوب شد. تار عنکبوت غول‌پیکری در فضای باز بزرگی پهن شده و دور تنه‌ی ده‌تا از درخت‌های اطراف پیچیده بود. کارگرهای اوریونی